

VIII

چند روز گذشت. زمین و خرشید هماهنگ در کار رساندن گندم‌ها بودند و خوشه‌های شیری گندم‌ها سفت می‌شدند. دشت از شقایق گلگون شده بود. پرندگان با گرد آوردن پشم و گاه و گل، آشیانه ساخته بودند. ماده‌ها بال و پر گشوده تخم‌گذاری می‌کردند و نرها برای تشویق آن‌ها، روی شاخه‌های نزدیک آواز می‌خواندند. هرازگاه باران کوتاه بی‌هنگام زمین را خنک می‌کرد، اما خرشید بی‌درنگ رخ می‌نمود و ابرها را پراکنده می‌کرد و به خدمت پرندگان و آدمیان می‌نشست.

پاتریارکئاس پیر، می‌خورد، می‌نوشید و گاه به له‌نیو که به شوق ازدواج با چوپان جوان کار منزل را رها کرده، مدام به کوه می‌زد، می‌پرید و زمانی با میکلیس که مانند بیکاره‌ها و پیرمردان سر در کتاب فروبرده بود بگومگو می‌کرد:

— کتاب به درد کشیش‌ها و معلمان مدرسه می‌خورد. ارباب‌زادگان جوان باید خوب بخورند، شراب خوب بیاشامند و با زن‌های مردم عشق‌ورزی کنند. تو داری آبروی خانواده‌ی ما را می‌بری میکلیس!

او می‌دید که پسرش گهگاه برای دیدن نامزد خود به خانه‌ی او می‌رود، اما در بازگشت افسرده و خاموش است. آن وقت نومیدانه سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «پدرم سوار مادیانش می‌شد و به آبادی‌هایی که نشانده داشت می‌رفت و اگر برحسب اتفاق شوهر نشانده‌اش سر می‌رسید راه کج می‌کرد و آنقدر منتظر می‌ماند تا پدرم برود. خود من شب‌ها پنهانی سر وقت

معشوقه‌هایم می‌رفتم و حال می‌کردم. اما فکر نکنم پسرم جز اینکه دست نامزدش را بگیرد، کار دیگری بکند. برای همین هم هست که دختر بیچاره روزبه‌روز پژمرده‌تر می‌شود... دودمان پاتریارکئاس دارد سقوط می‌کند و منقرض می‌شود!»

لاداس پیر هم گاهی راه بر یاناکوس می‌بست و می‌گفت: «یاناکوس، سه لیره‌ام را با بهره‌اش پرداز و گرنه خرت را توقیف می‌کنم و می‌فروشم. آخر من هم فقیرم. نکند می‌خواهی مرا به گدایی واداری؟»

پدر گریگورس بی‌کاره شده بود. دیربازی بود که نه کسی ازدواج می‌کرد، نه غسل تعمید و هیچکس خیال مردن نداشت. گورکن، کنار در گورستان دست سایبان چشم کرده، خیره به آبادی می‌نگریست تا مگر تابوتی در راه بیند و یا صدای مرثیه‌یی بشنود. اما هیچ خبری نبود: «حتا ابلیس هم هیچکس را نمی‌فرستد تا بچه‌هایم از گرسنگی تلف نشوند؟»

بیوه‌زن هم در خانه‌ی خود را به روی هیچکس نمی‌گشود. پانایوتیس، مست و بیخود گرد خانه‌اش می‌گشت و تهدیدکنان به در خانه می‌کوفت. جوانان آبادی، زیر فشار امیال سرکوب‌شده قرار داشتند و چون راهی برای ارضای خود نمی‌یافتند، گرد خانه‌ی زنان پاکدامن می‌چرخیدند. شوهرانی که همسران زیباروی داشتند زیر لب زمزمه می‌کردند: «لعنت بر این بیوه‌زن! از وقتی نجیب شده دیگر جرأت نمی‌کنیم از خانه‌هایمان دور شویم. او‌یاش روز و شب زیر پنجره‌هایمان پرسه می‌زنند و شرافت آبادی به خطر افتاده است!» به هنگام غروب، روستاییان خسته از کار روی زمین و آب کشیدن و آبیاری باغ‌ها و سبزی‌کاری‌ها به قهوه‌خانه‌ی کستاتیس می‌رفتند، قلیان می‌کشیدند، بدون شور و نشاط گفتگو می‌کردند و یا ساکت می‌ماندند. ابله‌ای بذله‌گو هم نبود تا سربه‌سرش بگذارند و سرگرم شوند. حتا از زاغ و توکا هم خبری نبود تا با گوش دادن به آوازش وقت بگذرانند. روزها همه یکسان می‌گذشت. اهالی لیکوورسی همه عاقل بودند و حتا پانایوتیس مست هم دیگر سبب سرگرمی‌شان نمی‌شد، چون با اخلاق تندی که داشت، اگر

سربه سرش می گذاشتند سنگ می پراند. و یک شب که آموزگار در قهوه خانه بی خیال نشسته بود، سنگی عینکش را شکسته، به میان ابروانش نشسته بود. آقا هم هر وقت حوصله اش سر می رفت روستاییان را زیر چنار میدان جمع می کرد و به رقص وامی داشت. اما مگر می شد به زور و بدون انگیزه رقصید؟ همه دلمرده، تکانی به خود می دادند و در فرصت مناسب پنهانی می گریختند و باز به سراغ قلیان و قهوه خانه می رفتند تا گفتگوهای کسالت بار و وزوز گونه ی خود را از سرگیرند. اگر کسی مست می کرد، یا پایش می شکست و یا دزدی را در باغ خانه اش می گرفت، نخست سروصدای زیادی به پا می شد، اما شعله به زودی فرو می نشست و بار دیگر سکوت سنگین حکمفرما می شد.

اما یک روز صبح، ناگاه خبری دهان به دهان و در به در گشت و تخم وحشت را پراکند. سپیده ی سحر یوسفک آقا را با سر شکافته در بستر یافته بودند.

مارتا، پیشخدمت پیر آقا، طلوع خورشید از خانه بیرون خزیده، ترسان به سراغ مادلینا، دوست دوران کودکی خود رفته و همینکه در را پشت سر خود بسته بود فریاد برآورده بود:

— آبادی از دست رفت! مادلینای خوبم، آبادی از دست رفت! یوسفک آقا را کشته اند!

— چه کسی او را کشته مارتا؟ صاعقه آبادی را به آتش خواهد کشید. چه کسی توانسته دست به چنین کاری بزند؟

— هیچکس دیشب به خانه مان نیامد و جز آقا و یوسفک و میرآخور و من کس دیگری در خانه نبود! به مسیحیان بگو مراقب باشند و هرکس می تواند برود و خود را نجات دهد! من به بعضی ها مشکوکم، اما چون مطمئن نیستم حرفی نمی زنم!

پس آنگاه لنگ لنگان به خانه ی آقا برگشت و در را محکم به روی خود بست.

مادالینای پیر، سیاه‌لچک خود را به سر کرد، خانه به خانه سرکشید و با سروری پنهانی و اعتراف‌ناپذیر تخم وحشت را پراکند. مردان کار خود را رها کردند و در قهوه‌خانه گرد آمدند تا سرانجام کار را ببینند و هرازگاه پنهانی چشم بالا می‌گرفتند و نیم‌نگاهی به ایوان خانه‌ی آقای انداختند. تمامی درها و پنجره‌ها بسته بود. گاه از درون خانه صدای زوزه‌های وحشیانه، یا صدای شلیک تیر و یا صدایی شبیه صدای شکستن به گوش می‌رسید و دوباره سکوت برقرار می‌شد.

ریش سفیدان و پیرمردان به خانه‌ی پدر گریگوریس رفتند. همه هراسان بودند. قلب پاتریارکئاس پیر به شدت می‌تپید و زبانش بیش از معمول می‌گرفت:

— اگر قاتل را پیدا نکنیم همه نابود می‌شویم! آقا همه‌ی ما را به بند خواهد کشید و اگر مست کند شاید دارمان بزند.
لاداس پیر آه‌کشان گفت:

— به اندازه‌ی تاوان جنایت مالیات خواهد گرفت.
و آموزگار گفت:

— در کلیسا و در مدرسه را خواهد بست و احساسات ملی‌مان را جریحه‌دار خواهد کرد.

پدر گریگوریس در حیاط آمد و شد می‌کرد و با ناراحتی تسبیح می‌انداخت: «خداوند روح اهالی این آبادی را به من سپرده و امر کرده: «میش‌های مرا ببر و بچران!» بنابراین هرطور شده باید قاتل را پیدا کنیم!»

یکایک روستاییان را از نظر گذرانید و کوشید حدس بزند چه کسی می‌توانسته آن ترک‌بچه‌ی لعنتی را کشته باشد. اما هرچه بیشتر می‌اندیشید کمتر به نتیجه می‌رسید. البته مطمئن بود که قاتل مسیحی ست، زیرا در روستا سه ترک بیشتر نبود؛ آقا، میرآخور و خود یوسفک و دیگران همه مسیحی بودند. پس بی‌شک قاتل مسیحی بوده. و بدین‌سان روزگار آبادی سیاه می‌شد.

کستانتیس نفس زنان سر رسید و گفت:

— مارتا قوزی می گوید، آقا تپانچه به دست در خانه می گردد، چشمش به هر چه بیفتد، از چهارپایه گرفته تا خم شراب و دیگ شلیک می کند و بعد هم خودش را روی نعش یوسف می اندازد و زوزه می کشد.

بار دیگر در باز شد و یاناکوس وارد گشت:

— میرآخور روی ایوان آمده و شیپور می زند.

قاصدی دیگر از راه رسید و گفت:

— آقا جارچی فرستاده توی آبادی و الان هم دارد میان میدان داد می زند...

— حرف حسابش چیست و چه می گوید؟

— نام چند نفر را شنیدم پدر، اما از بس حواسم پرت است یادم رفته

چه کسانی بودند...

پاتریارکئاس پیر که رگ های گردنش تا مرز ترکیدن باد کرده بود، زیر لب

غرید:

— ای مرده شوی برده!

پدر گریگورس گفت:

— یکی برود خبر تازه بیاورد! تو برو یاناکوس!

اما در همان لحظه صدای جارچی که به خانه نزدیک می شد بگوششان رسید. همه به سوی در دویدند و آن را باز کردند. در خانه های دیگر هم باترس و لرز نیمه باز شد. جارچی میان برخورد دو کوچه ایستاد، سرفه یی کرد تا سینه صاف کند. با عصای خود روی سنگفرش کوچه کوبید، سر بالا گرفت و با صدایی همانند صدای یکنواخت فوحه خوان ها آواز سرداد:

— آهای اهالی لیکوورسی! آهای رعایا! گوش هایتان را باز کنید و خوب

گوش کنید! به امر آقا، پدر گریگورس، ریش سفیدان، پاتریارکئاس، لاداس،

معلم آبادی، حاجی نیکولیس و پانایوتیس سراج ملقب به گچخوار و یهودا

باید بدون معطلی به خانه ی آقا بروند. سایر رعایا هم باید به خانه ی خود

بروند و هیچکس حق ندارد به قهوه خانه برود. هیچکس نباید در کوچه ها

دیده شود! همه به خانه‌های خود بروید و منتظر بمانید... آهای اهالی لیکوورسی، آهای رعایا، من آنچه لازم بود گفتم. مراقب باشید! کستانیس زیر بازوی پاتریارکئاس پیر را که می‌خواست بیفتد گرفت و روی نیمکت نشاندش. ماری‌پوری پیش‌دوید تا او را باد بزند. لاداس که رنگش مانند لیمو زرد شده دهانش بازمانده بود به دیوار تکیه داد. یاناکوس دلش به رحم آمد و نزدیکش رفت:

– شجاع باش ریش سفید! من می‌توانم برایت کاری بکنم؟

لاداس حیران نگاهش کرد و آب دهان فروخورد:

– تو که هستی؟ یاناکوس خودت هستی؟

– البته که خودم هستم. یاناکوس دوره‌گرد. پرسیدم چکار می‌توانم برایت

بکنم؟

چشم‌های لاداس پیرجان گرفتند:

– بدبخت. سه لیره‌ی طلایم را پس‌بده وگرنه به خاک سیاهت می‌نشانم!

کشیش که به درون خانه رفته بود، صلیب نقره‌یی خود را که در یک سوی

آن مسیح مصلوب نقش بسته بود و سوی دیگر رستاخیز وی، به گردن

آویخت، عصای بلند دسته‌کهربایی خود را به دست گرفت، در برابر شمایل

مسیح صلیب کشید و زمزمه‌کنان گفت:

– پروردگارا، لحظه‌ی دشواری‌ست! به من کمک کن! به مسیحیان کمک

کن. دست خودت را بر روی آبادی بگیر و اجازه نده از پای دربیایم!...

آنگاه در برابر شمایل به‌زانو نشست و به چهره‌ی آرام و مهربان مسیح

خیره شد:

– خداوندا، اجازه نده از پای دربیایم!

باری دیگر صلیب کشید و به حیاط بازگشت و با لحن کلامی آرام و متین

گفت:

– برویم برادران! برویم پاتریارکئاس! فراموش نکن که تو اربابی! ارباب

بودن به این نیست که آدم از دیگران بیشتر بخورد و بنوشد. بلکه باید در موقع

خطر برای دفاع پیشاپیش همه قرار گیرد. بنابراین حالا وقت آن رسیده که مانند یک ارباب واقعی شوی. جلو بیفت! لاداس تو هم آبروی آبادی را نبر! شجاع باش! در حضور آقا زنجموره نکن و مرد باش! ما بی گناهییم و اگر لازم باشد همه برای نجات آبادی جانفشانی خواهیم کرد! به نظر من هم این دنیا زیباست. اما آن دنیا را زیباتر می بینم. ما الان در آستانه قرار داریم. پشت سرمان زمین است و پیش رویمان آسمان. هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. حاجی نیکولیس، چیزی برای گفتن به تو ندارم. تو سالهاست دربارهی قهرمانان یونان و شهدای مسیحیت به بچه ها درس می دهی. حالا وقت آن رسیده که خودت با به یاد آوردن آنها وارد عمل شوی. مبادا شاگردانت ببینند رنگت پریده و می لرزی؟ تو هم با مرگ مانند یک قهرمان و شهید مواجه شو! همه حاضرید برادران؟

پاتریارکئاس که به سختی از جای برمی خاست پاسخ داد:

— بله، حاضریم. ترس پدر، درست است که جسم می ترسد، اما روح هم شرم و حیا دارد! من آبروی آبادی را نخواهم برد.

پدر گریگوریس همراهان خود را یک به یک از نظر گذراند و گفت:

— کمر بند لاداس باز است و شلوارش دارد می افتد. یاناکوس جان

کمر بندش را محکم کن تا آقا مسخره مان نکند...

یاناکوس نزدیک لاداس پیر رفت تا کمر بندش را محکم کند و لاداس مانند

کودکان دست های خود را بالا گرفت. کشیش افزود:

— ... دهانش را هم پاک کن یاناکوس، آب از لب و لوچه اش می ریزد...

خدا حافظ ماری یوری، دخترکم!

حاجی نیکولیس گفت:

— بنام خدا و یونان برویم! ما سران آبادی هستیم و چشم ها به ما دوخته

شده است!

پیش از آنکه پا از آستان در بیرون گذارند، همه صلیب کشیدند. کشیش

نخستین فردی بود که بیرون رفت و پشت سر او سه ریش سپید به راه افتادند.

یاناکوس و کستانتیس هم در پی آنان روان شدند.

یاناکوس از کستانتیس پرسید:

— آقا چرا پانایوتیس بیچاره را خواسته؟ مگر او هم ریش سفید است؟

— گویا دیشب، مست دوروبر خانه‌ی آقا پرسه می‌زده و تهدید می‌کرده...

— ولی چه ارتباطی به یوسفک دارد؟ پانایوتیس چشمش دنبال بیوه‌زن

است!

— من چه می‌دانم یاناکوس؟ آقا عقلش را از دست داده و خودش هم

نمی‌داند چه می‌کند. مارتا گفت تهدید کرده سوار مادیانش می‌شود و سر

هرکه را ببیند می‌برد. خدا خودش حفظمان کند.

لای درها پنهانی باز می‌شد و اهالی، ریش سفیدان را که به سوی خانه آقا

می‌رفتند می‌پاییدند و به مانند مراسم تشییع جنازه برخورد صلیب می‌کشیدند.

پیرمردی گفت:

— هرچه این ریش سفیدان تابه حال خورده‌اند باید پس بدهند تا بی حساب

شویم.

مردان آهسته و بدون شتاب پیش می‌رفتند و گویی با همه چیز وداع

می‌کردند. پدر گریگوریس هرازگاه سر به سوی دری نیمه‌باز می‌گرداند و یا

چشم به تماشای پنجره‌ی بالا می‌گرفت و می‌گفت:

— ترسید مسیحیان! خدا بزرگ است!

لاداس بیچاره به بازوی پاتریارکثاس تکیه داده بود و زنجموره می‌کرد:

— ارباب جان، پیشم بمان و نگاهم دار!

ارباب سربه سویس خم کرد و پرسید:

— مگر می‌ترسی؟

— بله می‌ترسم!

— من هم می‌ترسم، اما وظیفه حکم می‌کند و انمود کنم نمی‌ترسم.

پیرمرد خسیس بی آنکه پاسخ دهد سر تکان داد.

هنگامی که از برابر خانه‌ی بیوه‌زن می‌گذشتند، او در را باز کرد. دلش

می خواست فریاد بزند و بگوید: «شجاع باشید آقایان، شجاع!» اما جرأت نکرد.

هیچ یک از ریش سپیدان رو برنگرداند تا نگاهش کند و گام‌ها تندتر کردند تا هرچه زودتر از آن کوچه‌ی باریک بگذرند، گویی بویی ناخوشایند آزارشان می‌داد.

تنها یاناکوس و کستانتیس ایستادند. کستانتیس گفت:

— سلام کاترینا، مگر صدای جارچی را نشنیدی؟ برو تو!

و یاناکوس آهسته گفت:

— پانایوتیس را ندیدی؟ آقا او را هم خواسته.

— خیلی وقت است او را ندیده‌ام همسایه. ولی همین دوروبرهاست. چون چند لحظه پیش صدایش را شنیدم که داد می‌زد و به میرآخور که می‌بردش ناسزا می‌گفت:

کستانتیس گفت:

— برو تو و در را خوب ببند!

مردان همچنان پیش می‌رفتند و وقتی به میدان رسیدند میکلیس دوان‌دوان به آن‌ها رسید و به سوی پدر رفت. پیرمرد گفت:

— خدا حافظ میکلیس نازنینم.

پسر دست پدر را بوسید و گفت:

— شجاع باش پدر.

پدر گریگوریس سر برگرداند و گفت:

— میکلیس برگرد خانه. یاناکوس تو و کستانتیس هم برگردید خانه. ما به

کنام شیر می‌رویم، اما ترسید چون خدا هم همراهمان است!

در خانه‌ی آقا کاملاً باز بود. کشیش گفت:

— پناه بر خدا!

و پای راست از آستانه به درون گذاشت. سه دیگر نیز به دنبالش وارد

شدند. لاداس پیر سرید، اما ارباب نگاهش داشت.

علف میان سنگفرش حیاط را پوشانده بود. مادیان آقا سر از آخور بیرون آورد و شیهه کشید. سنگ موبلندی که روی توده‌یی سرگین لمیده بود سر بالا گرفت و خشمگین پارس کرد، اما جرأت نکرد از جای برخیزد. میرآخور لوچ، با رنگی زرد و چانه‌یی لرزان پدیدار شد. آن روز فرصت نکرده بود سیبل‌های خود را رنگ کند، و چند موی سپید اینجا و آنجای سیبل دیده می‌شد. به رسم روزهای عید لباس رسمی به تن کرده و قداره‌ی بلندی از کمر بند سرخ خود آویخته بود. با دیدن ریش سپیدان ابرو درهم کشید و زوزه کشان گفت:

— کفش‌هایتان را درآورید کافرها! آقا منتظر است.

مارتای گوژپشت آمد و ریش سپیدان را در بیرون آوردن کفش یاری کرد. آنگاه کفش‌ها را کنار در مرتب چید و زیر لب گفت:

— شجاع باشید آقایان، شجاع!

همه درحالی که به یکدیگر تکیه داشتند از پلکان باریک چوبی بالا رفتند و وارد اتاق بزرگ شدند. تمامی رو پنجره‌یی‌ها بسته بود. و گرچه چیزی دیده نمی‌شد، اما احساس می‌کردند حیوانی درنده با چشمان مراقب گوشه‌یی به کمین نشسته، آماده‌ی جستن است.

لاداس پیر که مانند بید می‌لرزید بازوی ارباب پاتریارکئاس را فشرد. پدر گریگوریس نخست یک گام پیش گذاشت و بعد گامی دیگر برداشت و با نگاه به جستجوی محل نشستن آقا پرداخت. اتاق از بوی عرق و توتون و نفس انباشته شده بود. ناگاه صدای فریادی خشن و تند رآسا از گوشه‌ی راست اتاق برخاست:

— کافرها!

هر چهار ریش سپید همزمان رو برگرداندند و آقا را دیدند که روی بالشی لمیده و تکیه بر دیوار دارد. تپانچه‌یی بزرگ و سیمین بر پر شالش می‌درخشید و بطری عرق پیش رویش نور را بازپس می‌فرستاد. کشیش با خونسردی گفت:

— بله آقا. گوشمان به فرمان توست!

بار دیگر آقا غرید:

— کافرها! بیا اینجا میرا خور!

میرا خور که بر آستان در منتظر ایستاده بود پیش دوید و در برابر آقا خبردار ایستاد.

— قدارهات را حاضر کن و منتظر دستور باش!

کشیش دوباره گفت:

— آقا...

اما آقا اجازه نداد گفته‌اش را پی بگیرد و فریاد برآورد:

— کافرها! یکی از شما خنجرش را در قلب من فرو کرده و یوسفکم را...

صدا در گلویش شکست و بغض راه آن را بست. سپس خشمگین چشمان خود را پاک کرد، لیوانش را پر از عرق کرد، با یک حرکت سرکشید و آه‌کشان لیوان خالی را چنان به دیوار کوفت که هزارتکه شد و فریادی دوباره کشید:

— چه کسی یوسفک مرا کشت؟ اینجا همه کافرند. بنابراین باید کار یک کافر باشد.

پانایوتیس وحشی میخواره تو او را کشتی؟

غرشی خفه از گوشه‌ی اتاق و پشت سر ریش‌سفیدان بلند شد. همه روی برگرداندند و در تیرگی فضا پانایوتیس را دیدند که نقش بر زمین با حلقه‌یی به دیوار بسته شده است. گویا سخت کتک خورده بود، زیرا آموزگار که پشت دیگران ایستاده بود، رشته‌های خون روی پیشانی و گردن وی را می‌دید.

آقا یکبار دیگر رو به ریش‌سفیدان کرد و غرید:

— همه را به زندان می‌اندازم و هرروز یکی را پای چنار میدان دار می‌زنم تا خودتان قاتل را پیدا کنید. این کار را از شما ریش‌سفیدان شروع می‌کنم و بعد نوبت دیگران می‌رسد. هرروز یک مرد را دار می‌زنم و بعد هم نوبت زن‌هاست. اگر قاتل را تحویل ندهید تمام اهالی را دار می‌زنم. می‌شنوی کشیش ریش‌بزی؟ می‌شنوید رعایا؟ مگر یوسفک من چه کرده بود؟ آیا هرگز

به کسی بدی کرده بود؟ هرگز حتا یک حرف زشت از دهانش بیرون آمده بود؟ همیشه روی ایوان می نشست. سقز می جوید و آوازش را می خواند. هیچوقت شما کافر را آزار داده بود؟ آخر چرا او را کشتید؟
 بار دیگر پدر گریگوریس به سخن آمد:
 - آقا. به خداوندی خدا قسم...

- خفه شو کافر! موهای ریشت را دانه دانه می کنم. من خوک گنده‌یی مثل تو را دار نمی زنم. به چهار میخت می کشم. مگر یوسفک من چه هیزم تری به شما فروخته بود؟
 و گریه را از سرگرفت.

اریاب پاتریارکئاس شرمگین از اینکه تنها کشیش زیر ضربه قرار گرفته گفت:

- آقا، می دانی که من همیشه نسبت به تو وفادار بوده‌ام...

- ببند آن پوزه‌ی کثیف را! ریسمان تحمل هیکل خرس تو را ندارد. خودم یک کارد زنگ زده برمی دارم و یکهفته تمام ریزه ریزه‌ات می کنم. من می دانم که تو کافر کثیف اورانکشته‌یی ولی نمی توانم تحمل کنم که شما زنده باشید و یوسفک من در اتاق پهلویی در خون خود غلطیده باشد. سراسر آبادی را به آتش می کشم و همه چیز را نابود می کنم...

و دیوانه‌ی از خشم بلند شد و افزود:

- ... پشت سر تو کیست پاتریارکئاس؟ بیاید جلو بینم!

لاداس با لکنت و لرزان و تعظیم‌کنان پیش رفت.

- من هستم... آقا... جان!

چهره‌ی آقا گلگون شد:

- آه! عزاداری شاهانه‌یی برای یوسفکم خواهم گرفت. از استامبول ملا می آورم تا بر جنازه‌اش نوحه بخواند. برایش سفارش شمع از از میر خواهم داد و تابوتی از چوب خوشبوی سرو برایش خواهم ساخت... البته این کارها پول فراوان می خواهد و ناچار باید در صندوق تو خسیس کنس را بازکنم و

هرچه پول درای بردارم... این همه سکه‌های طلایی که سال‌ها روی هم انبار کرده‌یی جز به درد یوسفک من به چه دردی می‌خورد؟

لاداس پیر نقش بر زمین شد:

— رحم کن آقا! اول مرا بکش! من تحمل این بدبختی را ندارم.

اما آقا بدون توجه به وی رو به سوی حاجی نیکولیس گرداند:

— و اما تو آقامعلم، که بچه‌های رومی را دور خودت جمع می‌کنی تا چشم و گوششان را باز کنی. زیانت را می‌برم و جلوی سنگم می‌اندازم. آخر چرا باید شما لعنتی‌ها زنده باشید و یوسفک من مرده! نه، این غیر قابل قبول است. دارم دق می‌کنم. آهای میرآخور. شلاقم را بیاور!

میرآخور دوید و تازیانه‌ی آویخته بر دیوار را برداشت و به دست آقا داد و آقا گفت:

— یکی از پنجره‌ها را باز کن تا من پوزه‌هایشان را ببینم!

و بی خود از خود تازیانه را چرخاند. چهره‌ی تکیده‌اش زیر نوری که از بیرون می‌تابید نمایان شد. درد جانکاه چندساعته پیرش کرده بود و درحالی که سبیل‌های به‌سپیدی گراییده‌ی خود را می‌جوید و زوزه می‌کشید، تازیانه را بر سر و صورت چهار ریش‌سپید فرود آورد. لاداس در یک آن نقش بر زمین شد و مشت و لگد برویش باریدن گرفت. آقا بی‌رحمانه و هرآن محکم‌تر ضربه می‌زد و گریان و گاه با قهقهه و دشنام کار خود را پی می‌گرفت. گونه‌های پاتریارکثاس پیر نیز پوشیده از اشک شده بود، اما لبان خود را برهم می‌فشرد و دم بر نمی‌آورد. آموزگار تکیه بر دیوار سر بالا گرفته بود و خون از گیجگاه و چانه‌اش روان بود. کشیش هم میان یاران خود ایستاده بود و با بازوان صلیب‌شده بر سینه زمزمه می‌کرد:

— خداوندا، خدایا نگذار از پای بیفتم!

آقا کف بر لب آورده بود. به روی همه می‌پرید و دیوانه‌وار می‌زد. وقتی دستانش خسته شد، تازیانه را به گوشه‌ی انداخت و خرید:

— زندان! امروز زندان و فردا بالای دار!

و به سوی پانایوتیس رفت، آب دهان بر چهره‌اش انداخت و تکرار کرد:
 - زندان! و برای دار زدن از این گچخوار شروع می‌کنیم!
 آنگاه رو به میرآخور کرد و با صدایی خفه گفت:
 - برو یوسفکم را بیاور!

میرآخور دری را گشود و کمی بعد صدای کشیدن تختخواب آهنی که
 جنازه‌ی ترک‌بچه‌ی زیباروی خونالوده را روی آن یافته بودند بگوش رسید:
 آقا خود را روی جنازه انداخت و شروع به بوسیدن آن و همزمان ناسزا
 گفتن کرد.
 میرآخور، پانایوتیس را که از حلقه‌ی بند آزاد کرد، تازیانه از زمین برداشت
 و در هوا چرخاند:

- بروید زندان، کافرهای ملحد!
 و هر پنج نفر را از پله‌ها به پایین راند.

✱

وحشت روستا را فراگرفته بود. کوچه‌ها خلوت و دکان‌ها بسته بودند.
 ره‌ایا به زیرزمین خانه‌های خود پناه برده بودند و ترسان گوش به سکوت
 بیرون سپرده بودند. گهگاه سایه‌یی از دری به در دیگر می‌سرید و پنهانی خبر
 می‌برد؛ «ریش سفیدان هنوز از خانه‌ی آقا بیرون نیامده‌اند... صدای شلیک و
 داد و فریاد می‌آید...» و یکی خبر داد: «ریش سفیدان را به زندان انداخته‌اند...
 میرآخور ریمان و قالبی صابون آورده و زیر درخت چنار گذاشته...» و
 دیگری خبر داد: «آقا تهدید کرده، اگر قاتل پیدا نشود آبادی را به آتش خواهد
 کشید و همه چیز را خواهد سوزاند!»

زنها، کودکان خود را در آغوش می‌فشرده و می‌نالیدند:

- نابود شدیم! خانمانمان بر باد رفت!

و مردها سر به زیر به رعیت بودن خود لعنت می‌فرستادند.

تنها بانو پنه‌لوپ در حیاط خانه‌ی خود زیر داربست مو نشسته بود و با
 خیالی آسوده و بی‌دغدغه جوراب می‌بافت. و وقتی شنید شوهرش را توقیف

کرده‌اند و آقا تهدید کرده او را زیر درخت چنار به‌دار می‌کشد و آبادی را با خاک یکسان می‌کنند، با خونسردی تمام سر تکان داد و گفت: «این هم می‌گذرد!» و بافتن جوراب شوهر را از سر گرفت.

یاناکوس به اصطبل پناه برده بود و با خرک خود صحبت می‌کرد:

— نظر تو چیست یوسفکم؟ اوضاع اصلاً خوب نیست، و بدتر هم می‌شود... می‌گویند آقا می‌خواهد آبادی را به آتش بکشد و تو یوسفکم من را هم بسوزاند. چه می‌گویی؟ بهتر نیست همین امشب فرار کنیم؟ ما که بچه و سگ و از این دلبستگی‌ها نداریم تا مجبور شویم بمانیم! مگر اینکه بگوییم خوب نیست در این شرایط خطرناک روستا را ترک کنیم! تو چه فکر می‌کنی یوسفکم؟ من جز تو کسی را ندارم تا با او صحبت کنم. برای همین هم دردم را به تو می‌گویم. خوب نظرت چیست یوسفکم؟

اما خر، سر تا بناگوش در آخور داشت و گاه و یونجه‌اش را می‌جوید و از شنیدن صدای صاحبش که شرشر آب چشمه را می‌مانست لذت می‌برد و چون می‌پنداشت یاناکوس همچون همیشه سخنان شیرین در گوشش می‌خواند دم تکان می‌داد.

به هنگام غروب، در خانه‌ها نرم‌نرمک نیمه‌باز شد و سرها از میان آن بیرون آمد. نخستین کسی که در خانه‌اش را باز کرد میکلیس بود که شتابزده، با اسب خود را به خانه‌ی کشیش رساند تا به نامزدش دلداری دهد. کستاتیس هم به قهوه‌خانه رفت تا در آن را بازکند، اما درست در لحظه‌ی که می‌خواست کلید را در قفل فروبرد، چشمش به چهارپایه‌ی زیر درخت چنار میان میدان افتاد و از دور نتوانست به‌درستی تشخیص دهد روی آن چیست. پس نزدیک‌تر رفت تا بهتر ببیند و به‌مجرد دیدن ریسمان و صابون یکه‌یی خورد و کلید را بر شال گذاشت و چسبیده به دیوار به خانه بازگشت.

معمولاً در چنان ساعتی از روز که هوا رو به تاریکی می‌رفت و باصفا می‌شد، آقا با یوسفکم خود در ایوان می‌نشست. ترک‌بچه برایش عرق می‌ریخت و چپش را چاق می‌کرد. اما دیگر تمام درها و پنجره‌های خانه

بسته بود و ایوان خلوت! آقا می نالید و آواز: «دنیا خواب و خیالی بیش نیست»
را دروغی آشکار می پنداشت و جنازه ی یوسف را به آغوش می فشرد و با
خود می گفت: «نه، دنیا خواب و خیال نیست. حقیقت است! ای نفرین بر این
دنیا!...» و زار می زد.

میرآخور نیز آمد و شد می کرد و هر دم چشمان لوچ خود را از اشک
می زدود و از ترس آنکه مبادا آقا صدایش را بشنود، زیر لب می نالید:
«یوسفکم!...» و هرازگاه تازیانه را بر می داشت، به زیر زمین می رفت و غران از
خشم به جان زندانیان می افتاد. کمی که آرام می گرفت باز بالا می آمد و گرد
تخت خواب آهنی می چرخید. حتا یک بار که آقا از شدت اندوه و مستی بر روی
جنازه بیهوش افتاده بود خم شد، حریصانه بوسه یی بر دهان ترک بچه ی زیبا
زد و خشمالوده لبان رنگ پریده ی او را که هنوز عطر سقز داشت گزید و خود
نیز نقش بر زمین شد...

در زندان، پدر گریگوریس از جای برخاست، با آرنج به پهلو ی پانایوتیس
کوبید و زد و گفت:

– ای یهودای لعنتی، نکند تو یوسفک را کشته باشی؟ اقرار کن بدبخت.
اقرار کن تا هم ما را نجات دهی و هم آبادی را... آنوقت من دعایت می کنم و
همه ی گناهانت بخشیده خواهد شد.

گچخوار در حالی که خون سرش را پاک می کرد غرید:
– گور پدر شما و آبادی! امیدوارم، هم خودم و هم شما، همه در آتش
بسوزیم تا دلم خنک شود!

پاتریارکئاس که نفسش بند آمده بود، به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت:
– تو او را کشتی. تو یهودای آدمکش!
سراج بار دیگر غرید:

– ای پست فطرت! من چشمم دنبال او بود؟
لحظه یی خاموش ماند، اما باز خونسش به جوش آمد و فریاد کشید:
– خود شما کثافت ها مقصرید! تو کشیش ریش بزی، شما ریش سفیدان و

تو آقای معلم! همه‌ی شما و آن بیوه‌ی سلیطه که دیگر در خانه‌اش را به‌روی من باز نمی‌کند مقصرد!

و آنی بعد دوباره به خروش آمد:

— شما خواستید که من یهودا باشم! و من هم شدم!

کشیش با لحنی ملایم‌تر گفت:

— پانایوتیس، اقرار کن که او را کشته‌یی تا مسیح تو را ببخشد! تا به‌حال

نجات جان اهالی دست من بود ولی از حالا به بعد دست توست. بلند شو

پانایوتیس، بلند شو و اعتراف کن تا همه نجات پیدا کنند.

گچخوار قهقهه‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— ای لعنتی‌ها! حالا منظورتان را فهمیدم! ای‌کاش من او را کشته بودم تا

همه‌تان را به جهنم می‌فرستادم و خودم هم با شما می‌آمدم! اما حیف که یکی

دیگر پیشدستی کرد! ولی خوب، دستش درد نکند، چه فرقی می‌کند؟

به‌هرحال ضربه به هدف خورده و ارباب و کشیش و نزول‌خوار و معلم،

همه‌باهم توی تله افتاده‌اند.

لاداس پیر سر بالا گرفت. صورت تکیده‌اش ورم کرده بود:

— پانایوتیس جان بیا و اعتراف کن! اگر اعتراف کنی، سه لیره‌ی طلا به تو

میدهم. سه لیره‌یی که از یاناکوس طلب دارم. خرش را می‌فروشم و پولش را

به تو می‌دهم... می‌شنوی؟

پانایوتیس پنج انگشت دست خود را گشود و حواله‌ی لاداس کرد:

— بیا این پنج لیره را بگیر خسیس بدبخت!

در همان آن در زندان باز شد و آقا وارد گشت:

— ای کافرهای ملحد. از فردا شروع می‌کنم به دار زدن. طناب و صابون و

چهارپایه زیر درخت چنار حاضر و آماده است. فردا چهارشنبه است و از

بی‌ارزش‌ترین شما یعنی پانایوتیس گچخوار شروع می‌کنم! پنجشنبه نوبت تو

کثافت کنس است. جمعه نوبت جنابعالی است آقای معلم! شنبه نوبت

پاتریارکناس هرزه است! و اما یکشنبه که وقت مراسم نیایش شماست، نوبت

کشیش سگ پدرتان است. رویهمرفته می شود پنج گردن و من هم پنج طناب گره زده زیر چنار آماده کرده‌ام. شما تازه گروه اول اعدامی‌ها هستید. بعد از شما پنج نفر دیگر را برحسب تصادف می‌گیرم دار می‌زنم و بعد از آن‌ها باز پنج نفر دیگر را و همینطور تا آخر... تا وقتی قاتل پیدا شود. من یوسفکم را به خاک نمی‌سپارم. می‌گویم ببرندش زیر درخت چنار و چشم‌هایش را بازنگهدارند تا جان‌کندن شما را ببیند و روحش شاد شود.

این را که گفت، بیرون رفت، با خشم در را بست و به میرآخور که تازیانه به دست انتظارش را می‌کشید گفت:

— پسرک بیچاره‌ی من، تو هم گریه می‌کنی؟... اشک‌هایت را پاک کن! کفار نباید گریه‌ی ما را ببینند. برو یاناکوس دوره‌گرد را پیدا کن و بگو زود برود شهر و مقداری عطر مرغوب، شمع، موم، پارچه‌ی مشکی و نقل و شیرینی بخرد و فردا اول وقت بیاورد اینجا پیش من... بگو چند متر طناب کلفت هم بخرد، چون این کشیش کثافت و پاتریارکئاس خرس، زیاد هم سبک نیستند... بدو برو ببینم!

میرآخور به در خانه‌ی یاناکوس می‌کوفت. اما بیهوده بود، چون یاناکوس پیش از آن به کوه زده بود و باشتاب هرچه بیشتر می‌رفت تا مانولیوس را از رویدادها باخبر کند و به او بگوید اگر هوس توقیف شدن ندارد. پا به آبادی نگذارد.

*

پس از آنکه مانولیوس شیرگوسفندان را دوشید و دیگ پر از شیر را روی اجاق گذاشت، نیکولیوس آوازخوانان سرگرم هم زدن شیر شد. و مانولیوس که شادی و سبکبالی دستیار خود را تحسین می‌کرد پرسید:

— چه خبر شده نیکولیوس بدجنس؟ مدام آواز می‌خوانی، مثل بزغاله جست و خیز می‌کنی و سر جاییت بند نمی‌شوی؟

— ارباب مانولیوس، یادت رفته که من پانزده‌ساله‌ام؟ چطور انتظار داری یک جا بند شوم؟

شیر از جوش افتاده بود. مانویوس کنار آتش نشسته بود و انجیل کوچک خود را می خواند. انجیل تنها مایه‌ی شادی او شده بود. اغلب معنای کلمات را نمی فهمید، اما به مفهوم پی می برد. آنگاه معنای کلام خداوند از ذهنش تراوش می کرد و همچون آب زلال چشمه در رگ هایش می دوید و درونش را خنک می کرد.

احساس می کرد بال درآورده است. سبکبال شده بود. همواره حس می کرد برای نخستین بار با مسیح دیدار کرده است. در واقع او برای نخستین بار مسیح را دیده بود که چشم به وی داشت، و با گوش خود شنیده بود که به آرامی و افسونگرانه گفته بود: «دنبال من بیا!» و از آن زمان سرشار از نیکبختی و در سکوت، گاهی در چمنزارهای سرسبز جلیله، گاه در ریگزارهای ساحل دریاچه‌ی ناصری و گاه در زمین‌های سنگلاخ یهودیه مسیح را دنبال می کرد... شب‌ها نیز زیر درختان زیتون دراز می کشید و از ورای برگ‌های سیمین، نظاره‌گر لرزش ستارگان می شد. وقتی همراه مسیح بود، آسمان را آبی و ژرف می دید، هوا را پاک و سبک و زمین را معطر می انگاشت! روزی همراه مسیح برای شرکت در مراسم ازدواج به دهکده‌ی بی‌نام کانا^۱ رفت. مسیح مانند تازه دامادی جوان وارد خانه شد. اهل خانه با دیدن او غرق سرور و شادی شدند و رنگشان مانند نوعروسان گلگون گشت. عروس و داماد برخاستند و با سوگند هم پیمان شدند. میهمانان بر تخت‌ها نشستند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. مسیح هم جام خود را بالا گرفت و به سلامتی عروس و داماد نوشید و برایشان دعا کرد. البته زیاد سخن نگفت، اما عروس و داماد پی بردند که ازدواج راز بزرگی ست و مرد و زن دو ستون نگاه‌دارنده‌ی زمینند و نمی گذارند بیفتند... جشن پرشور ادامه داشت. شراب کم آمد. مادر مسیح رو به سوی پسر کرد و گفت: «فرزند اینان دیگر شراب ندارند...» نیروی هنوز دست نخورده سینه‌ی مسیح را لرزاند. او می رفت تا

برای نخستین بار دست‌ها بالا گیرد و به طبیعت فرمان دهد که راه خود را تغییر دهد. و درست همانند عقاب تازه‌پایی که به هنگام نخستین پرواز، خجولانه بال‌های خود را می‌گشاید، از جای برخاست و بیرون رفت. در حیاط بروی شش ظرف سنگی پر از آب خم شد و در هرکدام که به چهره‌ی خود می‌نگریست، آب تبدیل به شراب می‌شد. آنگاه رو به مانولئوس که همراهیش می‌کرد گرداند و لبخند زد...

و باری دیگر، روزی را به یاد آورد که هوا بسیار گرم بود و هزاران نفر در ساحل دریاچه گرد آمده بودند. مسیح در زورقی نشسته بود، او هم کنارش قرار داشت و کلام خداوند را همچون بذر گندم درون قلبش می‌ریخت... مسیح آمده بود تا بذر بیفشاند... و مانولئوس حس می‌کرد قلبش زمینی حاصلخیز شده است و بذر می‌روید، رشد می‌کند، خوشه‌ی گندم می‌شود و گندم نان و روی نان چلیپایی بزرگ و عمیق نقش می‌بندد.

و باز روزی را به یاد آورد که میان گندم‌زاری گردش می‌کردند. ظهر بود و هردو گرسنه بودند. مسیح دست پیش برد و خوشه‌ی گندم چید. شاگردانش هم هرکدام خوشه‌ی چیدند. او هم از آن‌ها پیروی کرد، و همه خوشه‌های خود را دان کردند و یک‌به‌یک خوردند. چقدر آن گندم‌های تازه، شیرین و پرشیر بودند و چه سان روح و جان را سیراب می‌کردند! بر فراز سرشان پرستوها می‌خواندند و آن‌ها نیز بمانند شاگردان جوان مسیح او را دنبال می‌کردند. و زیر پاهایشان گل‌های حقیر صحرایی جامه‌هایی فاخرتر از جامه‌ی سلیمان نبی به‌بر داشتند...

زاهدنمایی یهودی آن‌ها را به خانه‌ی خود دعوت کرده بود. مانولئوس در آستان در ایستاده بود و زاهدنما را تماشا می‌کرد که با چه محبت نفرت‌برانگیزی از مسیح در خانه‌ی مجلل خود پذیرایی می‌کرد! او پاهای مسیح را نشسته بود، عطر به موهایش نپاشیده بود و بوسه‌ی آشتی بر گونه‌اش نشانده بود... که به ناگاه و هنگامی که در سکوت سرگرم خوردن بودند، هوا عطرآگین شد. زنی با گیسوان زرین و سینه‌های برهنه وارد شده بود. جامی از

مرمر سپید پر از عطر گرانبها در دست داشت. مانولیوس از دیدن او به هراس افتاده بود... او که بود؟ او را در جایی دیده بود اما به یاد نمی آورد کجا؟ زن در برابر مسیح زانو زد. جام را شکست و عطر آن را روی پاهای حضرت ریخت... سپس گریان پاهای او را با گیسوان پریشان خود خشک کرد... مسیح بروی زن خم شد، دست بر گیسوان زرینش نهاد و با لحن کلامی بسیار دلنشین گفت: «خواهرم، تمامی گناهانت بخشوده شد. زیرا توان دوست داشتن تو بسیار بالاست...»

مانولیوس انجیل را بست. قلبش به شدت می تپید. نگاهی به پیرامون انداخت. آتش همچنان روشن بود و سایه‌یی آبی رنگ فضای کلبه را پوشانده بود. نیکولیوس آوازخوانان آمد و شد می کرد و شام تهیه می دید.

قلب مانولیوس سرشار از عشق و محبت و شادی شده بود. دیگر یارای ایستادگی در برابر نیاز به تقسیم شادی خود با دیگران را نداشت. میل آتشین موعظه‌ی کلام خداوند برای سنگ‌ها، گوسفندان و آدمیان وجودش را انباشته بود. پس بانگ برآورد:

— های نیکولیوس، شام را بگذار کنار و بیا اینجا پهلوی من بنشین. تو هم باید کلام خداوند را بشنوی تا انسان شوی. تو در حال حاضر جانوری وحشی
بیشتر نیستی!

چوپان جوان سر برگرداند. نگاهی به مانولیوس انداخت و قهقهه سرداد:
— من حالم خیلی خوب است مانولیوس! راحتم بگذار... نکند می خواهی
حالم را بگیری؟

— می خواهم کمی انجیل برایت بخوانم تا ببینی چقدر شیرین است...
— هروقت مریض شدم برایم بخوان! در حال حاضر حالم خوب است.
گفتم که شام حاضر است... و میز را چیده‌ام. بیا شامت را بخور.
— گرسنه نیستم. خودت تنهایی بخور...

و باری دیگر انجیل را گشود، روی آتش خم شد و خواندن از سر گرفت:
«هرگاه کسی بخواهد همراه من بیاید، باید خود را فراموش کند، صلیب

بردارد و مرا همراهی کند. زیرا کسی که در فکر نجات جان خویش باشد، آن را از دست خواهد داد. و آنکه جان در راه من دهد، خود را نجات خواهد داد. برای آنکه روح خود را از دست می دهند دنیا چه ارزشی می تواند داشته باشد؟...»

مانولیوس مفهوم کلام را به خوبی درک می کرد. انجیل و چشمان خود را بست: یک سو روح را قرار داد و سویی دیگر تمامی دنیا را و کفهی روح را سنگین تر یافت. چرا باید از مرگ هراسید؟ چرا باید در برابر زورمداران سر خم کرد؟ چرا باید اندیشه‌ی از دست دادن زندگی زمینی هراس آور باشد؟ روح تو جاودانه است، پس از چه می هراسی؟ تنها در اندیشه‌ی نجات روح خویش باش!

یاناکوس زمانی چند بر آستان در کلبه ایستاده بود و نگاه می کرد. هیچیک از دو چوپان متوجه‌ی حضور وی نشده بودند. نیکولیوس پشت به در سر توی پشقاب خود داشت و مرتب آن را پر و خالی می کرد تا جان بگیرد. له نیو همانشب سرازش می آمد و باید از نیروی لازم برای عشق ورزی برخوردار می شد!... اما مانولیوس چشمان خود را فرو بسته، به نیکبختی جاودانه می اندیشید...

یاناکوس در دل گفت: «ته بهشت نشسته و اگر صدایش نکنم هیچگاه بر نمی گردد!»

پس پای به درون کلبه گذاشت و با صدایی بلند گفت:

– هی مانولیوس، سلام، حالت خوب است؟

مانولیوس هراسان از جای پرید و چشمان خود را به سختی گشود:

– کیستی؟

– هنوز هیچ نشده صدای مرا فراموش کردی مانولیوس؟ من هستم،

یاناکوس.

– مرا ببخش یاناکوس جان. حواسم پرت بود و ترا نشناختم. خوب بگو

بینم باد از کدام سو وزیده که این موقع سر و کله‌ات پیدا شده؟

— خبر بدی برایت دارم مانولیوس! تو در بهشت خودت نشسته‌یی و من-
عذر می‌خواهم- از جهنم خبر می‌آورم...
— از آبادی؟

— بله، از آبادی! امروز صبح جسد یوسفک را پیدا کرده‌اند. آقا جنون گرفته
و پدر گریگوریس، ریش سفیدان و پانایوتیس را دستگیر کرده و به زندان
انداخته. خیال دارد از فردا، هر روز یکی از آن‌ها را دار بزنند. از همین حالا هم
طناب را به شاخه‌های چنار آویزان کرده‌اند. اول از همه نوبت پانایوتیس
بیچاره‌ست... آقا می‌گوید بعد از این پنج نفر نوبت بقیه است و تا قاتل پیدا
نشود، یکی یکی دار می‌زنند. همه جا شیون و زاری بیاست. در تمام خانه‌ها
قفل شده است. دیگر از دست رفته‌ایم! آمدم تا تو را هم باخبر کنم و بگویم
مبادا پایت را به آبادی بگذاری. همین جا جاییت امن است.

چشمان مانولیوس درخشید و در دل گفت: «حالا وقتش رسیده که ثابت
کنی روح جاودانه است!» و همچنان که گفته‌های هیجان‌آلوده و نومیدانه
دوست خود را می‌شنید، با خود تکرار می‌کرد: «حالا وقتش است! حالا
وقتش است! اگر فرصت را از دست بدهی دیگر از رستگاری خبری نخواهد
بود!» و کوشید تا شادی درونی خود را پنهان نگاه دارد.

— غذا خورده‌یی یاناکوس؟

— نه مانولیوس، گرسنه نیستم.

— من هم گرسنه نبودم. اما حالا اشتها پیدا کرده‌ام. بیا باهم بخوریم و گپ
بزنیم. تو امشب همینجا می‌مانی و فردا صبح چاره‌ی کار را پیدا خواهیم کرد.
یاناکوس حیران پرسید:

— چطور می‌توانی چنین راحت صحبت بکنی مانولیوس؟ مگر نفهمیدی؟
گفتم آبادی در خطر است.

— ترس. من قاتل را می‌شناسم و آبادی از خطر خواهد جست.

یاناکوس با چشمان از حدقه درآمده پرسید:

— تو قاتل را می‌شناسی؟ از کجا می‌دانی قاتل کیست؟

مانولیوس لبخند زنان پاسخ داد:

— اینقدر شتاب نکن. چرا اینهمه بی‌تابی می‌کنی؟ فردا خودت همه‌چیز را خواهی فهمید. صبر داشته باش. بیا شام بخوریم، گپی بزنیم و بعد هم بخوابیم. به امید خدا فردا همه‌چیز روبراه خواهد شد.

یاناکوس رو به نیکولیوس گرداند:

— آهای نیکولیوس، برو کنارتر. ما هم گرسنه‌ایم!

هرسه بر زمین نشستند، صلیب کشیدند و روی بشقاب‌های خود خم شدند. یاناکوس هرازگاه سر بالا می‌گرفت و مانولیوس را می‌پایید. از میان آن چهره‌ی برآماسیده، دو چشم فرونشسته در گوشت‌های زاید، سرشار از شادی و آرامش می‌درخشیدند: «من که نمی‌فهمم... اصلاً نمی‌فهمم!» و از سکوت سنگین به‌ستوه آمد:

— با تنهایی چطوری مانولیوس؟

مانولیوس انجیل را نشان داد و پاسخ داد:

— تنها نیستم. مسیح با من است.

— بیماری را چکار می‌کنی؟

مانولیوس حیرت کرد:

— کدام بیماری؟ آه، بله، هنوز خوب نشده و نشان می‌دهد که من هنوز

گناهکارم و افکارم آلوده است. خدا خودش رحم کند!

نیکولیوس دهان خود را پاک کرد و گفت:

— شما را تنها می‌گذارم. امشب مهتاب است و خوابم نمی‌آید. می‌روم

گشتی بزنم.

و چوبدستی خود را برداشت و سوت‌زنان بیرون رفت.

مانولیوس گفت:

— یاناکوس بهتر است بخوابیم، چون فردا باید صبح زود بلند شویم. من در

کوهستان به نعمت خواب پی‌بردم و آموختم که خداوند با آدم خواب بیشتر

صحبت می‌کند تا آدم بیدار!

پتویی بزرگ بیرون کلبه گسترده تا از هوای خنک بهره گیرند، و روی آن دراز کشیدند. عطر پونه فضا را پوشانده بود، نجواهای شبانه با سکوت درآمیخته بود و ماه به میان آسمان رسیده بود.

یاناکوس که خوابش نمی آمد گفت:

— دارم به پانایوتیس بدبخت فکر می کنم.

مانولیوس آهسته گفت:

— من به او بیشتر از دیگران فکر می کنم.

— من هم همینطور، ولی آخر چرا؟

— چون، آنچه باعث نابودی او شده، عشق بیش از اندازه‌ی اوست. او

روحی قوی اما دوزخی دارد و به دام عشقی خانمانسوز افتاده است.

خشمالوده و کور سر به هر سو می کوبد تا خلاص شود، اما افسوس که هرچه

بیشتر می کوشد، بیشتر در بند عشق گرفتار می شود... خشونت و مستی

می کند، ناسزا می گوید تا سبک شود، اما هر دم سنگین تر می شود و بیشتر

فرومی رود... ای کاش اینهمه عاشق نبود...

و بی درنگ گفته‌ی خود را اصلاح کرد:

— نه، درست به وارونه، ای کاش بیشتر گرفتار عشق می شد تا شاید نجات

پیدا کند!...

یاناکوس که می خواست صحبت ادامه یابد گفت:

— من حاضرم سرم را گرو بگذارم که او یوسفک را نکشته. مانولیوس

خواهش می کنم بگو، آیا پانایوتیس گنده او را کشته یا نه؟ تا خیالم راحت

شود!

— بخواب یاناکوس! نه او نکشته.

یاناکوس چشم برهم گذاشت و گفت:

— خدا را شکر!

مانولیوس هم چشمان خود را بست. می خواست هرچه زودتر تنها شود.

چندروزی می شد که همواره دلش می خواست چشمان خود را ببندد. این کار

راحتا در مدت روز هم می‌کرد و می‌پنداشت که با این کار روح خود را آشکارتر می‌بیند. و اغلب به یاد داستانی می‌افتاد که کشیش پیر، پدر مانسیس برایش تعریف کرده بود؛ روزی زاهدی برای دیدنش به دیر آمده بود و تمام روز را با او گذرانده بود. زاهد هرازگاه چشمان خود را می‌گشود و بعد بدون کمترین درنگی باز آن‌ها را می‌بست. کشیش به او گفته بود: «پدر چشمانت را باز کن و به آفریده‌های بدیع پروردگار بنگرا!» و زاهد پاسخ داده بود: «چشمانم را می‌بندم تا خود پروردگار را بینم!»

مانولیس هم به همانگونه می‌خواست چشمان خود را ببندد تا مسیح را ببیند و صدایش را بشنود. جمله‌یی از انجیل را می‌خواند، آنگاه با چشمان بسته قدم می‌زد و در خنکای شب مسیح را که با جامه‌ی سپید، پیشاپیش شاگردانش گام برمی‌داشت آشکارا میدید. و او، یعنی مانولیس، آهسته و در صف آخر از پی آنان روان می‌شد و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «فردا روز دشواری در پیش خواهیم داشت. روزی دشوار و مهم. یا مسیح کمک کن. خودت کمک کن!» و آه‌کشان جمله را تکرار می‌کرد. گویی چون شب است، مسیح را به کمک می‌طلبید و سرانجام مسیح آمد... به هنگام برآمدن آفتاب سر از خواب برداشت و بر خود صلیب کشید. خوابی که دیده بود همچون ستاره‌ی صبح در ذهنش می‌درخشید. خواب دیده بود شتابان از کنار دریاچه‌ی لاجوردگونی می‌رود. نی‌ها و شاخه‌های بید را کنار می‌زند و پیش می‌رود. اما هرچه پیش‌تر می‌رود نی‌ها و بیدها بیشتر تبدیل به مرد و زن می‌شوند و سرانجام هزاران انسان از پی‌اش روان می‌شوند. آنگاه باد برمی‌خیزد و مردمان فریاد برمی‌آورند: «بکشید! بکشیدش!» می‌خواهد بگریزد، اما دستی به شانه‌اش می‌نشیند و نگاهش می‌دارد و آوایی می‌پرسد: «آیا ایمان داری؟» او پاسخ می‌دهد: «پروردگارا ایمان دارم!» ناگاه باد فرومی‌نشیند و تمامی مردان و زنان بار دیگر تبدیل به نی و بید می‌شوند. سپس چناری پر از پرستو در برابرش پدیدار می‌شود. درخت سرود می‌خواند و جسدی آویخته بر شاخه‌اش تاب می‌خورد. از جای می‌جهد تا

بگریزد. اما بار دیگر آوا به گوشش می‌رسد: «توقف نکن. پیش برو!»
مانولیوس فریاد کشید و از خواب پرید: «توقف نکن. پیش برو!» آوا، آوای
خداوندی بود: «به پیش!»

با یک حرکت از جای جست، دست و رو شست، موها را شانه زد،
لباس‌های عید خود را پوشید، انجیل را زیر پیراهن سراند، یاناکوس را تکان
داد و شادمانه فریاد زد:

– آهای یاناکوس، بیدار شو تنبل!

یاناکوس چشم گشود، مانولیوس را در برابر خود دید و حیران پرسید:

– لباس دامادی پوشیدی مانولیوس؟ چشم‌هایت می‌درخشند! خواب

خوشی دیده‌یی؟

مانولیوس گفت:

– برویم. نباید وقت را تلف کنیم. به پانایوتیس و وحشتی که در دل اهالی

افتاده فکرکن!

IX

چه دلپذیر است سحرخیز بودن در تابستان، آن هم زمانی که انسان تصمیمی بزرگ گرفته باشد! مانویوس سبکبال و پروازکنان، بی آنکه پای بر زمین نهد، از کوه پایین می‌رفت و می‌پنداشت فرشتگان آسمان بال زیر پاهایش گسترده‌اند و از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر پروازش می‌دهند. انگار پاره‌یی ابر بود که به نسیمی سبک پیش می‌رفت. یاناکوس نفس‌زنان دنبالش می‌کرد، اما نمی‌توانست پا به پایش بدود، پس ناگزیر فریاد برآورد:

— چه خبر شده مانویوس. مگر بال درآورده‌یی؟... صبر کن تا من هم برسم!

اما مانویوس حس می‌کرد بال درآورده است و نمی‌توانست خود را مهار کند. چگونه می‌شد به بال‌ها گفت: «صبر کنید تا یاناکوس هم برسد!»

— دلم می‌خواهد آهسته‌تر بروم، اما نمی‌توانم. باید هرچه زودتر برسم!

این‌ها همان بال‌هایی بودند که وقتی چشمان خود را می‌بست و به دنبال مسیح می‌رفت تا بذر کلامش را در دل زمین حاصلخیز و حتا سنگ‌ها بنشانند، او را به ناصریه و یهودیه می‌بردند! و سبکبال پای به روستاهایی می‌گذاشت که یاران وفادار مسیح انتظارشان را می‌کشیدند. روستاهایی همچون کفر ناحوم^۱، کانا^۲، مگدالا^۳، ناصره^۴ و از آنجا با یک خیز تا ساماری^۵ و بعد بهترین

1. CAPHARNAÛM 2. CANA 3. MAGDALA 4. NAZARETH
5. SAMARIE

اوقاتش را در اطراف اورشلیم یعنی بیت‌هانی^۱، بیت‌سیده^۲، جریکو^۳ و امایوس^۴ می‌گذرانند... آن روز هم او به همان شیوه پرواز می‌کرد. گویی داشت مسیح را به سوی آبادی لیکوورسی همراهی می‌کرد. احساس می‌کرد بیش از پیش سبک می‌شود و چهره‌اش مورمور می‌شد. انگار زخم‌های آماسیده یک‌به‌یک از گونه‌ها و لب‌هایش کنده می‌شدند. حس می‌کرد گوشتش دارد آزاد می‌شود، می‌شکفتد و همانند مغزنی لطیف می‌شود. از حیرت برجای ایستاد. قلبش می‌تپید. با دو چشم خود دیده بود که دستی بر روی چهره‌اش کشیده شد و آن را نوازش کرد. دستی لطیف چون نسیم پگاه کوهستان! گرچه مطمئن بود اما جرأت نمی‌کرد به چهره‌ی خود دست بزند و لرزان در دل گفت: «معجزه! معجزه!»

یاناکوس از پای درآمده به او رسید، سر بالا گرفت، نگاهش کرد و فریاد برآورد:

— مانولیوس! مانولیوس عزیزم!

و خود را در آغوش وی انداخت.

مانولیوس دست بر چهره کشید و انگشتانش را به هر سو کشاند. گوشت‌های بدنظر همانند موم آب شده بودند، ورم صورت خوابیده بود. زخم‌ها از میان رفته بودند. مانولیوس چهره‌ی انسانی خود را بازیافته بود. بر خود صلیب کشید و زمزمه کنان گفت: — خدایا شکر! خدایا شکر! گناهانم بخشیده شد...

یاناکوس گریان فریاد زد:

— مانولیوس جان، بگذار دستت را ببوسم... تو بر وسوسه‌های شیطانی

غلبه کردی. روح پاک شد و دیگر در چهره‌ات اثری از شیطان نیست.

آنگاه زمانی دراز با دست پینه‌بسته‌ی خود چهره‌ی دوستش را در سکوت

نوازش کرد.

مانولیوس گفت:

— برویم! نباید وقت را از دست بدهیم!
خورشید بیرون آمده بود. بانگ خروس و پارس سگان از دشت شنیده
می شد و سرانجام از میان مهی سبک، خانه های روستا نمایان گشت.

مانولیوس رو به همراه خود کرد و گفت:

— یاناکوس، وقتی به آبادی رسیدیم، هرکاری که من کردم و هر حرفی که
زدم نباید تکذیب کنی. بدان که من سرخود صحبت نمی کنم. این مسیح است
که به من فرمان می دهد و من جز اجرای اوامر او کاری نمی کنم. فهمیدی
یاناکوس خوبم؟

یاناکوس که احساس می کرد گفته های دوستش طعم وداع دارد نگران
پرسید:

— مگر چه کار می خواهی بکنی؟ چه می خواهی بگویی؟

— گفتم همان کاری را می کنم که مسیح فرمان دهد! البته خودم هم هنوز
به درستی نمی دانم، اما بدون شک مطیع فرمان مسیحم! تو هم خیالت آسوده
باشد که جز این نخواهد بود یاناکوس! در ضمن به میکلیس و کستاتیس بگو
مبادا داد و فریاد راه بیندازند!...

یاناکوس هراس زده برجای ایستاد و دوباره پرسید:

— ولی مگر می خواهی چه کار بکنی؟ مگر چه می خواهی بگویی؟

— دیشب مسیح به خوابم آمد و گفت: «توقف نکن. پیش برو!» یاناکوس تو
هم توقف نکن. پیش برو و به من اعتماد داشته باش! مگر به چشم، محو شدن
نشان شیطان از جسمم را ندیدی؟ فکر می کنی علتش چیست؟ علتش اینست
که من فرمان مسیح را به جان خریدم و سپیده ی صبح به راه افتادم. آن هم نه
به زور، بلکه با رقص از شادی. آن وقت تو سرم داد می زدی که صبر کنم! آخر
چطور می توانم صبر کنم یاناکوس؟ آن هم زمانی که مسیح دارد با گام های بلند
پشاپشم می رود؟

اما یاناکوس سر تکان داد و گفت: